

سپیده دم ایرانی

امیر حسن چهل تن



موسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

جمعه، بیست و همت بهمن ۱۳۵۷ - فرودگاه تهران

یکهوانگار کسی صدایش رد، وقتی رو بر می گرداند و بر متن همهمه‌ی خفه‌ای که مثل یک تور نامرئی سالن کوچک فرودگاه را می پوشاند، همان نوای گمشده دوباره طپین انداخت چند سال می گذشت از آخرباری که صدایی آشنا، صریح و روشن و صاف، بی هیچ لهجه و لکنتی او را صدا کرده بود؟ و آن وقت صدای خود را شسد «مس، ایرح سرشگ، ماده ۵۴-۱۱، تاریخ دستگیری یولی ۱۹۵۱، پایان محکومت یولی ۱۹۶۱» دوباره آن دهلنز تاریک و سرد را دید، دهلیری که آنها را به معدن سنگ می رساند و ردیف مرده‌های ژنده پوشی که تن فرسوده را در تاریکی ی صبح به حلو می کشیدند تا به هنگام حروح اردوگاه در صف طویل ناررسی قرار نگیرند و بعد روره‌ی موتور روشن کامون‌هایی بود که دود حاکستری لوله‌های اگروور خود را همچون کلافی که وا می رفت و محو می شد در هوای محمد سرون می فرستاد، صدای عربده‌ی سربازان روس و دیگر هیچ حرجهانی حاموش و سرد

حوان نا شگفتی شاهه‌ها را نالا انداحت من هور به دسا نامده بودم! تا این لحظه رکورد ار آن مردی ست که دیور و وارد فرودگاه مهرآباد شد او بعد ار سی و دو سال به ایران برمی‌گشت
ایرخ لحدرد و سر تکان داد تا او را مطمئن کد اهمت آنچه را شسده است به حوی درک می‌کند بعد گفته‌ی او را تکرار کرد بعد ار سی و دو سال!

و آن وقت نا صدای بلندتری گمت حتما ار فرقه‌ی دموکرات آدرنا یحان^۱ بوده!

حوان نا انهام سر تکان داد پرسد و شما؟
ایرخ نگاهش کرد خودش هم به درستی نمی‌داست حوان روشن تر ار پیش گمت مسطورم ایس است که شما به کدام حریان مربوط می‌شدید؟ کموبست هستند؟

ایرخ مثل برق گرفته‌ها تکان خورد شاهه‌ها را نا اسهام تکان داد و سرش را دور چرخاند حوان گمت همیطوری پرسیدم؛ ار روی کنکاوی^۱ و مشعول کارش شد

بور چرکمرد مهتانی‌ها هور بر نور حفه‌ای که ار پسره‌ها به درون می‌تاید، علیه‌ی تام داشت ایرخ در همان حال که سر می‌چرخاند، گمت چقدر همه چیز تعیر کرده است!

به تصویر محو خود نگاه کرد که روی شیشه‌ی مات دیواره‌ی اتاقک در برابرش قرار داشت حوان گمت همه همس را می‌گوید
مُهر را جوهری کرد و بر صفحه‌ی گذرنامه کوبید و آسوقت آن را ار

۱ فرقه‌ای که به سستانی سروهای سوروی خودمختاری آدرنا یحان را طلب می‌کرد و حدوداً یک‌سال آن‌ها را در احصار داست نا عقب‌سسی روس‌ها و بورش ارتش اسرا انله ناپان گرفت

آنجا سرد بود، سنگ‌ها ترک برمی‌داشتند، و استحوان‌هایی که تا پوستی چهر هیچ حایلی نداشت، ار سرما می‌سوحت ردیف ربدانی‌ها در بریگادهای بیست نفره سوار کامیون می‌شدند، معدن دور بود و صبح‌ها همیشه تاریک بود در آنجا آدم‌ها هیچ نامی نداشتند و شماره‌ی او ۰۳۵۷ بود دوباره صدای خود را شسد، نا آن همه کوششی که به حرح می‌داد تا سلس و بلند نگوید نار هم ته صدایش می‌لرید «من، ایرخ بیرشگ، ماده» «روری هفت نار سرشماری می‌شدید و او آنجا فقط یک شماره بود آیا حواب نمی‌دید؟ کدام یکی واقعیت داشت؟ صبح آرام این شهر که برگ‌ترین اتفاق حهان را ار سر می‌گذراند یا آسمان تاریک شهری که به ماه در سال مدام فقط شب بود!

ریر لب رمزمه کرد من حالا دیگر ایحا هستم!
بعد ار این همه سال دوباره برگشته بود به شهری که نا آنچه یک روز ترکش کرده بود، شاید دیگر شاهی نداشت معدب و عریبه بود و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد، احساس سرما هم بود و تازه این کمر درد لعنتی و این ورور مدام که یادگار همان دورح سرد بود و سال‌ها بود که همیشه آن را به گوش می‌شید، شب و روز، حواب یا بیدار، همیشه نا او بود

- حواستون کحاست برادر!؟

به رو برو چرخید سحشید، نا من بودید؟

- پرسیدم بعد ار چند سال؟

ایرخ اگرچه حم بود، اما صورت مرد حوان را درست نمی‌دید سرش را پایین تر برد مرد حوان لحظه‌ای مکث کرد و دست ار ورق ردن گذرنامه برداشت ایرخ لحدی رد بیست و هشت سال!

و نا گهان خود سر ار طول چین رمان درازی دچار تعحب و اندوه شد